

منتظرم باش

شام روز جمعه بود و آخرین روزهای زمستان پربرف و خیلی سرد. دو ساعت در کنار پنجره ایستاده و با خود در نزاع بود.

هفت ماه پیش او را دیده بود. آن دخترک زیبای دهاتی را با آن چشمان سیاه و قشنگ و دوست داشتنی. طنین صدای ملائم و شربینش هنوز گوش‌هایش را نوازش می‌کرد. می‌خواست فردای روز برگشت از ده موضوع را با مادرش درمیان گذاشته از او بخواهد تا با پدرش در آن باره صحبت کند و از او بخواهد آن دخترک را برایش بگیرد، اما جرأت این کار را در خود نمی‌دید. هفت ماه... هفت ماه با خود در کشمکش سختی بود.

چند بار به بهانه عکاسی از مناظر ده، به دامنه‌های تپه و کوه، و سرچشمه و اطراف کشت زارها و کنار دریا رفته بود تا بار دیگر دخترک را ببیند و صدای لبریز از گرمی و محبت و خنده‌های معصومانه‌اش را بشنود. هر بار از دور او را تماشا می‌کرد، زیرا می‌ترسید دختران دیگر ده، که با وی همراه بودند، به دخترک و به وی مشکوک شوند.

سه روز قبل از حرکت شان از ده، تنها برای چند دقیقه دخترک را بدون این که کسی با او همراه باشد دید و با ترس و لرز بسیار راز دلش را به وی گفت؛ و گفت که دوستش دارد و می‌خواهد با وی ازدواج کند. کومه‌های دخترک از شرم سرخ شده بودند و دستانش همراه با شانه‌ها و پاهایش می‌لرزیدند. دهنش خشک شده بود و نمی‌دانست چه بگوید... و چگونه!

حرف‌هایی که جوان زده بود، هم برایش تازگی داشت و هم خوش آیند و نویدبخش بودند. دلش می‌خواست تا زنده است، شب و روز، و بدون وقفه آن‌ها را بشنود، هزارها و صدها هزار بار، در خواب و در بیداری، همه جا، اما در آن لحظه جرأت شنیدن آن‌ها را نداشت... از نام بدی و از تبصره‌های رنگارنگ مردم ده و آزرده‌گی مادر می‌ترسید؛ از قهر پدر نیز سخت بیم داشت.

پدرش را از دور دید، که به سوی او می‌آید. بدون این که چیزی بگوید از آنجا فرار کرد. قلبش به تند می‌زد. صدای خفیف جوان را شنید که می‌گفت: منتظرم باش. با مادرم به خواستگاری ات می‌آیم. قلبت را برای من نگه دار!

هفت ماه از آن روز می‌گذرد و جوان هنوز این موضوع را با مادرش در میان نگذاشته است. دخترک هم روز و شب را در انتظار می‌گذراند... سراسر عشق و شور و امید و انتظار شده است، ولی بیم‌گنگی وی را می‌آزارد. از جوان خوشش آمده است. می‌خواست قصه جوان را به مادرش بگوید، اما نمی‌دانست چگونه و از کجا آغاز کند... با آنکه قصه درازی نبود!

از طرفی نمی‌دانست عکس‌العمل مادرش چگونه خواهد بود... و پدرش چه خواهد گفت...، و مردم...، با آنهمه رسم و رواج‌ها و باید‌ها نباید‌ها، و شاید‌ها و نشاید‌ها و قضاوت‌های شان... می‌ترسید.

خواب از چشمان هر دو فرار کرده بود؛ اگرچه دخترک صد هزار حکایت خوش و آرامش بخش در چشمان جوان دیده و خوانده بود... و رویای وصال... و جهانی از امید!

امشب، هرچه پیش آید، بادآباد، موضوع را با مادرم در میان می‌گذارم و خواهش می‌کنم از پدرم بخواهد تا آن دختر را برایم خواستگاری کنند.

یک هفته بعد، شام روز جمعه بود که جوان با پدر و مادر و بعضی از دوستان شان به ده رسیدند. خورشید به آرامی و وقار به پشت کوهی مملو از اشجار بلند غروب می‌کرد. لحاف ضخیمی از برف هنوز ده را در خود پیچانده بود. ولی، ده حالت آرام و آرامش بخش دفعه قبل را نداشت. جوان ناراحتی عجیب و شور غریبی در خود احساس می‌کرد.

بچه‌های کوچک و نیمچه جوان با هیاهو و سر و صدا و خنده، با لباس‌های نو و رنگارنگ روی صفا قلعه با هم بازی می‌کردند. چند جوان در کنار دیواری نشسته و با صدای بلند سر به سر هم دیگر می‌گذاشتند. مردانی چند نیز در آنجا دیده می‌شد. صدای دهل و سرنا از درون کوچه‌های تنگ و نسبتاً کثیف ده شنیده می‌شد. زنان به پشت بام‌های خانه‌های شان برآمده بودند و موکب شاه - عروس را با خوشحالی، گاهی با پُس پُس و خنده تماشا می‌کردند.

جوان که از موتر پائین شده بود با کنجکاو از یکی از مردان مسن ده پرسید: کاکا جان، مثلی که در ده عروسی است... یا کدام خبر خوش دیگری؟

بلی، عزیزم! امروز عروسی دختر خان است. معلم حکیم از چند ماه خواستگار این دختر برای پسرش بود، ولی باوجودی که پسر معلم جوان تحصیلکرده، زیبا، خوش سیما و خوش اخلاقی است و وضع زندگی شان هم بد نیست، خان برای چند ماه به آن ها جواب موافق نداد. نمی خواست دخترش را به پسر معلم بدهد، شاید دختر هنوز قصد عروسی نداشت یا با این عروسی موافق نبود. بالاخره از رفت و آمد زیاد زن معلم به عذاب شدند و به خواستگاری آن ها جواب مثبت دادند. شش ماه رفت و آمد... زن معلم مثلی که ماندنی والا نبود. دو پای را در یک مزه کرده بود که یا دختر خان یا هیچ! به هر حال خدا خوب کند. همین یک ساعت پیش نکاح شان در میان هلله و شادی مردم ده بسته شد. خداوند زندگی پر از شادی نصیب شان کند و هر دو آن ها را به پای هم پیر بسازد. دختری بسیار عقیف و پاک و نجیبی بود. فکر می کنم هر انسانی آرزوی داشتن چنین یک زن و چنین یک عروسی را دارد!

شیشه امید جوان را انتظار بیش از حد با بی رحمی شکسته بود. او خودش با تردید و دو دلی چنین پایان تلخی را برای زندگی خود رقم زده بود.

در همین لحظه دخترک را بر پشت اسبی از آنجا عبور دادند، درحالی که با لبخند تلخی به جوان نگاه می کرد و با نگاه های پر از اندوه و درد از او می پرسید: کجا شدی؟ چرا...؟